

فصل شش:

بیداری

بخش اول: مصیبت

کم کم همه جا سفید می شد. همه چیز سفید بود. هر چیزی که دور و برم بود. نمی دانستم آنجا کجا بود. من مرده بودم؟ نمی دانستم. زنده بودم؟ آن را هم نمی دانستم. آیا من در برزخ بودم؟ این را هم نمی دانستم. آخر من کجا بودم؟

همه جا سفید بود. احساس می کردم که چشمانم را گشوده ام. چه عجیب. احساس می کردم تازه به دنیا آمده ام. تازه به دنیا آمده ام و برای اولین بار چشم می گشایم و اطرافم را می بینم. چقدر عجیب است. این جا دیگر کجاست. در و دیوار و همه وسایل آن سفید است. هیچ نقطه تیره ای در این اتاق دیده نمی شود. اما نه.

بیشتر که دقت می کنم می بینم که لکه های تیره ای هم موجودند. نمی دانستم آن ها چیستند. یکی از آن ها از بقیه بزرگتر است. آن هم چند متر با من فاصله دارد و حالت عمود بر زمین را دارد. زمین؟ مگر آنجا زمین هم داشت؟ پایین را نگاه می کنم و می بینم که بله. زمین هم دارد. آن هم روشن روشن است.

سعی می کنم خودم را تکان دهم. نمی شود. مرا بسته اند. دستانم بسته شده. یا شاید هم نه. شاید اصلاً دستی ندارم. سعی می کنم سرم را حرکت دهم. این یکی را می توانستم آزادانه حرکت دهم. به تن خودم می نگرم. تماماً سفید پوشیده ام. خوشبختانه دست دارم و آن ها را آن چنان محکم بسته اند که نگو. آخر چرا باید دستان مرا ببندند؟ مگر در برزخ آدم را زندانی می کنند؟ شاید هم بکنند. بستگی به هر کس دارد. اما من که کاری نکرده بودم؟ در هر حال پاهایم را هم بسته بودند. البته نه به محکمی دستانم.

به دست راستم سرمی وصل بود. در دست چپم هم خون وصل کرده بودند. به عمرم تا به حال... نه ببخشید تا آن حال خون به من تزریق نشده بود.

کم کم اطرافم را می توانستم تشخیص دهم. سمت راستم یک در بود. سفید با دستگیره قهوه ای پر رنگ. جلوتر از در، یعنی آنطرف تر از در، یک یخچال دوازده فوت بود که رویش هم یک تلویزیون نقره ای چهارده اینچ قرار داشت. پشت یخچال، پنجره ای نسبتاً بزرگ قرار داشت که کشویی باز می شد. دیگر به انتهای اتاق می رسیدی.

روبروی تخت من، یک کمد قرار داشت. دیگر چیز قابل توجهی در اتاق نبود مگر یک بوری (یعنی یک عالمه ست) وسایل پزشکی. همه شونم چپ و راست من بودند. اما بیشترشان سمت چپ تخت بود. خصوصاً دستگاه های بزرگ. یکی الکتروآنسفالوگرافی قلبمو نشون می داد. یکی مغزمو. یکی

تنش های عصبی رو بررسی می کرد. بقیه شون یادم نیست چی کار می کردن .
اوه راستی یک شوفاز هم آن انتها بود که یادم رفت آن را ذکر کنم .
خب. بعد از بررسی اتاق، به خودم بازگشتم. این که... این که من اینجا چه کار می کنم؟ اینجا اصلاً
کجاست؟ دنیاست یا آخرت؟ خیلی سخت است که ندانی کجا هستی. اما در هر حال من زنده بودم.
مطمئناً من هنوز در دنیا به سر می بردم. این را از وسایل آنجا خیلی واضح می شد تشخیص داد. اما
هنوز این سؤال موجود بود که من اینجا چی کار می کنم و این که چرا دست و پای منو بستن؟
جواب این سؤال را چند دقیقه بعدش دریافت کردم .
ناگهان در اتاق باز شد. اندکی جا خودرم. نه. بهتر است بگویم ترسیدم. دختری بلوند با موهای بلند
وارد شد. زیبا بود. به نظر بزرگتر از من می آمد و :
که آن مهربان ماریا نام بود از آن پس مرا همدل و گام بود
با لبخندی کنار تخت من ایستاد و گفت :
«-بسیار خب جیمز. دوباره بیدار شدی. حالت چطوره؟»

جیمز؟ منظورش از جیمز منم؟ مگر من جیمز هستم؟ می خواهم این را از او هم بپرسم اما غافل از
این که... غافل از این که یاد ندارم سخن بگویم. چطور باید جیمز را هجی کرد؟ نمی دانستم. دهانم
را باز کردم. با حالتی که انگار مدت هاست توانایی سخن گفتن را دارم. اما به محض این که می
خواهم کلمه ای بگویم می فهمم که قادر نیستم هیچ کلمه ای را ادا کنم. نا امیددی علاوه بر رخ من، بر
رخسار ماریا هم آشکار می شود. او هم می فهمد. چه را می فهمد؟ او از کجا می فهمد که من نمی
توانم سخن بگویم؟
با هول و تعصب گفت :

«-من برم برات یه خرده خوراکی بیارم»

از اتاق خارج شد. من هنوز در بهت بودم. چند دقیقه گذشت. با یک بشقاب که در آن چند ساندویچ
بود آمد. کنار تخت من نشست. یک ساندویچ در دستش گرفت. آن را به دهان من نزدیک کرد. یا
للعجب. من باید با اون ساندویچ چی کار کنم؟ چرا اونو به من نزدیک می کنه؟ اونم سمت دهانم؟ آن
را جلوی دهانم نگاه داشته بود. با تعجب و ناراحتی به او نگاه کردم. بعد از اندکی، نا امیددی اش
تشدید شد. بشقاب را روی یخچال و کنار تلویزیون گذاشت. موهایش اندک پریشانی ای داشت. آن
موهای بلوند و زیبا .

کنارم آمد. با سرم کاری کرد که نفهمیدم. اندک اندک احساس فرود آمدن در پلک هایم می کردم. چند
دقیقه بعد، در خواب عمیقی بودم .

وقتی چشم گشودم، ماریا در اتاق بود. روبروی تخت. اما نه رو به من. بلکه پشت به من. در حالی
که کمد را خالی کرده بود و سعی داشت دوباره بچیند. آن ها چه بودند که او مرتبشان می کرد؟ به
نظر می آمد یک پیراهن بود. با یک پیراهن چه کار می شود کرد؟ دیگری یک شلوار بود. شلوار
خوردنیست؟ خوردن به چه معناست؟

وقتی در یک جنگ شرکت می کنی، اگر زخمی شوی، یک احتمال خطرناک برای تو که زخمی
هستی وجود دارد. آن هم این است که دشمنت بیرحم باشد و تو را که از همه جا ماندی با تیر
خلاصی به هلاکت برساند .

این تیر خلاصی به من شلیک شد. کجا و چطور؟

در اتاق باز شد. ترسیدم. دختری بلوند و بزرگتر از خودم وارد اتاق شد. به نظر زیبا بود. بهتر است بگویم بسیار زیبا بود. چشمانی عسلی داشت. اما نه چشمانش بیشتر آبی بود تا عسلی.

«سلام جیمز. خوشحالم که برگشتی»

من جیمز بودم؟ نمی دانستم. شاید بودم شاید هم نبودم. شک داشتم.

«گرسنه ات نیست؟»

گرسنگی؟ کلمه آشناییست. کجا این را شنیده بودم؟ یادم نمی آمد. اما بسیار کلمه آشنایی بود. اصلاً آن دختر که بود؟ چرا لباس پرستار ها را پوشیده بود؟ انگار ذهن من را خوانده باشد. گفت:

«اوه معذرت می خوام. یادم رفت خودمو معرفی کنم. من ماریا هستم. پرستار تو»

کنار تخت من نشست و ادامه داد:

«می دونم برای پرستاری کوچیک به نظر میام. اما قضیه من فرق می کنه. من پارتی کلفتی دارم»

بعد با سرم اندکی ور رفت. مدتی به من نگاه کرد. بعد گفت:

«حالت چطوره؟»

باید جواب او را می دادم؟ چه باید می گفتم؟ اصلاً حال سخن گفتن نداشتم. در اتاق می گشتم. البته با

نگاهم. مدتی بعد، احساس کردم خوابم می آید. چشمانم را روی هم گذاشتم و خیلی سریع خوابم برد.

چشمانم را که گشودم، همه جا تاریک بود و تنها لامپ کوچکی روشن بود. آن هم بالای سرم. اتاق را

کاویدم. ماریا نبود. همه چیز به شکل سابق بود به جز یک چیز. روی کمد یک شیء کوچک. نمی

توانستم آن را ببینم. آخر تاریک بود. اما چه اهمیتی داشت؟ باز هم به خواب فرو رفتم.

صبح بود که بیدار شدم. اکنون همه جای اتاق را واضح می دیدم. آن شیء کوچک دیشبی که توجهم

را جلب کرده بود هم چنان سر جایش بود. این بار آن را درست می دیدم. یک عکس بود. یک قاب

عکس خانوادگی. در آن عکس، من بودم و پدر و مادر و انجی و جینی.

در همین زمان ماریا وارد شد. اما بسیار آشفته شد. چرا که فریادی از روی درد فراوان مغزم کشیدم.

شکم بسیار درد می کرد و پاهایم در حال شکستن بودند. دستانم را داشتند از جا می کندند. چشمانم

داشت به سمت بیرون فوران می زد. فریاد کشیدم:

«چشام داره می سوزه»

او مانده بود که چه کند. با هر زحمتی بود دکمه کمک را چندین بار فشار داد.

«سرم داره می ترکه»

گروه پزشکی هم که وارد شدند، بهت زده بودند. من نمی فهمیدم قضیه از چه قرار است.

«دلم درد می کنه»

با این حرف من و بعد از آن تشر یک زن مسن، همه به خود آمدند و سر کار های خود رفتند. یک

نفر به سرم چیزی تزریق کرد که من آرام شدم و دوباره در سیاهی فرو رفتم. اما این سیاهی چیزی

متفاوت بود.

وقتی چشم گشودم، به نظر می رسید شب شده باشد. ماریا کنار تخت من خوابیده بود. در حالی که به

نظر می رسید چشمانش پف کرده است. دستانم آزاد بود. سعی کردم بنشینم. از حرکت من بیدار شد.

گفت:

«بیدار شدی؟ حالت خوبه؟ طوریت نیست؟»

نگرانی ای که در صدایش بود را تا به حال از هیچ کس دیگری نشنیده بودم. جلو آمد و کنار تخت

نشست و بعد کمک کرد بنشینم. چشمانش مرا جذب خود کرده بود. من شیفته او شده بودم.

من...من...من عاشق او بودم.

بخش دوم: عشق و پس از آن

چیز عجیبیست. خصوصاً اگر این احساس را نسبت به کسی داشته باشی که چند سال از خودت بزرگتر است.

تا به حال برایت این موقعیت پیش آمده؟ مطمئناً خیلی کم. حال اگر دختر عاشق پسری بزرگتر از خودش شود موردی نیست. اما این که پسری عاشق یک دختر بزرگتر از خودش شود کمی غیر معمول و غیر معقول است.

اما وقتی عاشق شوی دیگر این چیزها برایت مهم نیست. عاشق عاشق است و... شاید بشود گفت نفهم. بدی های معشوق را نمی بیند و دل به خوبی ها می بندد. وای به آن روزی که بفهمد این خوبی ها پوشالی بوده اند.

اما برای من این اتفاق نیفتاد. هم اکنون که این کتاب و این بخش را می نویسم، کنار من نشسته است و کتاب مورد علاقه اش را مطالعه می کند. آری. ما با هم ازدواج کردیم. البته سه سال بعد از مرخصی ام از بیمارستان. نه نه بهتر است بگویم تیمارستان.

خب

برگردیم به اتفاقات.

از آن روز بود که من احساس بسیار عمیقی نسبت به ماریا پیدا کردم. هر روز روابطمان تنگ تر می شد. اوج روابطمان موقعی بود که برای اولین بار همدیگر را بوسیدیم. پرستار مسنی که ریاست بخش را به عهده داشت، به خوبی از روابط ما آگاه بود. به روی خودش نمی آورد. اما فکر می کنم از ته دلش راضی بود. نمی دانم قبلاً گفته ام یا نه. اما او خاله ماریا بود. ماریا هم مادر و پدرش را از دست داده. در یک حادثه رانندگی. تنها کسی که برای او می ماند خاله اش است. خاله او یعنی مسئول بخش بیمارستان، ازدواج نکرده و در نتیجه بچه ای هم ندارد. ماریا را هم از جان و دل دوست دارد. برای این که ماریا در خانه تنها نباشد، او را با خود سر کار می آورده تا این که کم کم ماریا هم جزئی از پرستارها شناخته می شود و رئیس بیمارستان با فعالیت او در بیمارستان موافقت می کند و حقوق اندکی هم به ماریا پرداخت می کند.

هر روز بیشتر از روز گذشته با ماریا انس می گرفتم. دیگر از لمس دست و صورت هم خجالت نمی کشیدیم. از طرف دیگر من دیگر دچار وضعیت بحرانی نمی شدم.

با مسئله دیگر کنار آمده بودم. به کمک ماریا. او باعث شده بود تا در دلم احساس کنم پشتوانه ای دارم و تنها نیستم.

یک هفته بعد از بهبود نسبی ام، (که البته کاملاً خوب شده بودم. صرفاً جهت جلوگیری از حملات عصبی احتمالی بستری مانده بودم) پلیس سراغم آمد.

تعجب کردید؟ تعجب نکنید. چون این نکته تعجب ندارد. باید در مورد موضوع صحبتشان با من تعجب کنید. می دانید چه سوالی از من پرسیدند؟ فکر نمی کنم بدانید .
مأمور پلیس :

«-آقای جیمز امیدوارم حالتون خوب باشه. من ستوان مارس هستم »
در دل گفتم :

«-چقدر این اسم بهت میاد» (آخر خیلی شبیه آدم فضایی ها بود)
«-به من گفتن که شما حالتون رو به بهبوده. امیدوارم بتونین به سوالای من پاسخ بدین. هم چنین امیدوارم از سوالای من ناراحت نشین و این که من باعث آزردگی شما نشم »
«-بفرمائید »

«-خب می خواستم بدونم که روز حادثه توی ماشین غیر از شما کس دیگه ای هم بود؟ »
ماشین؟ او از چه حرف می زد؟

«-کدوم ماشین؟ »

«-ماشین پدرتون »

«-ماشین پدرم؟ نه... یعنی نمی دونم. وقتی رسیدم خونه ماشین پدر دم در پارک بود »
«-دم در؟ »

«-آره. جلوی خونه. پدر معمولاً ماشینو جلوی خونه پارک نمی کرد. میاورد تو پارکینگ. مگه این که کار واجبی داشته باشه »

«-پارکینگ؟ میشه بگین شما از چی صحبت می کنین؟ »

«-خب از روز حادثه »

«-روز حادثه؟ مگه اون روز شما خونه بودین؟ »

«-بله...یعنی نه. من تا ظهر خونه نبودم. اما ظهر که رسیدم خونه دیدم چه اتفاقی »....

دیگر ادامه ندادم. چون ستوان با قیافه ای عجیب به من نگاه می کرد. بعد از مدتی تفکر به من گفت :

«-اگه شما اون روز خونه بودین پس چطور این اتفاق براتون افتاده؟ »

«-کدوم اتفاق؟ »

«-ضربه مغزی خفیف به همراه شکستگی ساق پای راست و سه تا دنده و جابجایی مهره سوم گردن »

«-این همه اتفاق برای من افتاده؟ چطور خودم خبر ندارم؟ »

ستوان کم کم داشت جوش می آورد. گفت :

«-شما روز سیزده دسامبر (اگه این ماه توی تابستون نیست از من خرده نگیرین. چون نمی دونم کدوم ماه تو کدوم فصله و اینا. از این به بعد ممکنه از این جور مشکلا ببینین. به بزرگی خودتون ببخشین) به همراه پدر و مادر و دو خواهرتون راهی سفر شدین. به سمت شمال. توی راه با یه اتوبوس که راننده اش خواب آلود بوده تصادف می کنین. پدر و مادر و دو خواهرتون در دم کشته میشن. شما هم به کما فرو میرید. وقتی به هوش میاید، دچار بیماریهای عصبی عجیبی میشید که دکترها از نوع بیماری بی اطلاعن. کافیه یا بازم درمورد وضعیتتون براتون توضیح بدم؟ »
لحن تحقیر آمیز و ناراحت کننده او مرا عصبانی کرد. می خواستم چیزی بگویم. اما یک نکته که مدتی بود به ذهنم فشار می آورد و هی یادم می رفت آن را با ماریا در میان بگذارم دوباره به ذهنم رسید. آن هم این بود :

انجی کجاست؟

آن روز انجی را در خانه ندیدم. او می بایست زنده باشد. اما افسر می گفت او هم مرده. اصلاً یک نکته مهم دیگر. این داستانها که این افسر مارس تعریف می کرد چه بود؟ برای خودش چه بلغور می کرد؟ اصلاً همچین اتفاق هایی نیفتاده بود. اصلاً این جا چه خبر بود؟ ماریا کجا بود؟ به او احتیاج فراوانی داشتم.

در لحظه ای که می خواستم از روی سردرگمی و سرگردانی فریادی بزنم، او خود را به من رساند. گویا افسر مارس به اطلاع پرستارها رسانده بود که حال من بد است. آخر دم در ایستاده بود. ماریا خود را به من رساند و مرا در آغوش کشید. اشک هایم می ریخت. اینجا چه خبر بود؟ چرا همه چیز دیگری می گفتند؟ چرا انجی به دیدنم نیامد؟ افسر مارس برای خود چه می گفت؟ چرا همه چیز جور دیگریست؟

مدتی به همان حال گریه کردم تا این که خوابم برد. وقتی بیدار شدم، همه جا تاریک بود. شب شده بود. ماریا هم در حالی که سرش را بر لبه تخت من گذاشته بود خوابیده بود.

افکارم مغشوش و آزار دهنده بود. چگونه باید این سردرگمی را رفع کنم؟

در طول همین نصف روز که افسر مارس با من صحبت کرده بود، به اندازه تمام مدتی که در بیمارستان بودم بی حال و بی حوصله و آزرده شدم. آخر او چه می گفت. ماجرا که اصلاً اینطوری نبود. خیلی سخت است که سرگردانی هایی که به طور عادی در طول چند هفته سراغ آدم می آیند ناگهانی و در طول نصف روز به سراغت آیند. ماریا آرام تکان خورد. سرش را بلند کرد. چشمان باز مرا که دید گفت:

«-حالت خوبه؟»

«-نه»

«-می خوای حرف بزنی؟»

«-نه... آره... یه سؤال»

«-پیرس»

«-اون افسر امروز چی می گفت؟»

«-می خواست برای تکمیل پرونده یه سری سؤال ازت بپرسه»

چند لحظه سکوت ...

«-تو می دونی چه بلایی سر من و خانوادم اومد؟»

«-تقریباً»

«-برام تعریف کن»

«-مگه... آخه»....

«-تعریف کن. خواهش می کنم»

«-باشه. هر جور دوست داری»

تعجب را در تون صدایش می خواندم. چشمانش پر بود از سؤال. شروع کرد به تعریف:

«-یه روز تابستون شما منظورم تو و خونواده. را میفتین برین مسافرت. بعد از ظهر حرکت می

کنین. شب توی جاده نزدیکی یه شهر، یه اتوبوس بهتون میزنه و همه اش همینقد بود»

رویم را از او بر می گردانم. زیر لب آرام زمزمه می کنم:

«-دروغه. همه اش دروغه»

«-منظورت چیه؟»

«-همه اینایی که میگی دروغه. اصلاً هم چین اتفاقی نیفتاد. اصلاً ما مسافرت نرفتیم»
اشک هایم دوباره جاری می شود.

سعی می کند اشک هایم را پاک کند. اما دستش را می گیرم و می گویم :

«-ماجرا چیز دیگه ای بود. اون روز من مدرسه بودم. با دوستانم کلاس تقویتی گذاشته بودیم. وقتی برگشتم خونه».....

ماجرای آن روز برایم زنده شد. خانه به هم ریخته...رد خون روی فرش و دیوار و پرده...صندلی چپه شده...بوفه شکسته...تلویزیون وارنه شده...رختخوابهای پرت و پلا شده...از همه مهم تر افراد کشته شده

نمی دانم چقدر طول کشید. مدام اشک می ریختم و برای ماریا قضیه را تعریف می کردم. بعد از مدتی به خود آمدم. دیدم ماریا هم گریه می کند. نوعی سردرگمی در نگاهش بود. نمی دانست باید حرف مرا باور کند یا نه. گفتم :

«-حق داری باور نکنی. اما واقعیت اینه. من نمی فهمم چرا همه چیز عوض شده. نمی فهمم چرا انجی به دیدنم نیومد. اصلاً...اصلاً...اصلاً آگه همه خونوادم کشته شدن، عموم چی؟ عمم چی؟ خاله و دایی هام چی؟ اونا کجان؟ چرا اونا نمیان دیدنم؟»

شدت گریه ام افزون می شود. ماریا یک لیوان آب می ریزد و سعی می کند به من بدهد. اما من قبول نکردم. از او می پرسم :

«-جوابمو بده. چرا هیچ کس از فامیلای من نیومدن؟»
چند لحظه سکوت ...

«-آخه تو هیچ فامیلی نداری»

در حالی این حرف را می زند که لب پنجره ایستاده و به آسمان می نگرند. ادامه می دهد :

«-پدر تو تنها فرزند پدر و مادرش بوده»

با دلسوزی و ناراحتی به من نگاه می کند و می گوید :

«-مثل این که مشکلی که به مغزت وارد شده وخیم تر و خطرناک تر از چیزیه که فکر می کردیم»
بعد در حالی که دو دستش را به صورتش می گذارد و می گرید از اتاق خارج می شود. من می مانم و من و تنهایی من و مشکلات من.